



Original Research Paper

# Un-healed Wounds: Anthropological Attention to the Suffering of College Students in Iran

Asgar Izadi-Jeiran\*<sup>1</sup>

<sup>1</sup> Associate Prof., Dept. of Social Sciences, Faculty of Law and Social Sciences, University of Tabriz, Tabriz, Iran

## ARTICLE INFO

Received: May 22, 2022

Reviewed: May 23, 2022

Revised: July 11, 2022

Accepted: July 16, 2022

## KEYWORDS

Everyday Violence  
Student  
University  
Life History  
Critical Medical  
Anthropology

\* Corresponding Author

[a.izadijeiran@tabrizu.ac.ir](mailto:a.izadijeiran@tabrizu.ac.ir)

☎ +41 33392305

## How to Cite this article:

Izadi-Jeiran, A. (2022). Un-healed wounds: Anthropological attention to the suffering of college students in Iran, *University Studies*, 1(1), 63-87.

## URL:

[http://www.jous.ir/article\\_414.html](http://www.jous.ir/article_414.html)

## Copyright:

© The Authors. This is an open access article under the [CC BY 4.0](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/) license

## ABSTRACT

**Background and Objectives:** An Anthropological approach consider university as a society which creates some values and beliefs historically. Meanwhile Tony Becher by his concept "academic tribes" had been asserted on macro structures and abstract level, in this study I focus on micro lives and concrete level in Iranian universities. Among academic crowd, I approach a group who suffer out of social relation and culture. Although college students are the most important members of academic tribe, they locate in a subaltern situation, leading to do violence against them. Therefore, my anthropological focus has been on power relations, culture, and experience.

**Methods:** Using life history method which is current in anthropological researches, I listen to the story of two students, Masum and Hiwa, in Iranian universities. One of them narrated through first person view point, and the other by third person view point. Then, I analyzed these stories via extracting analytic themes.

**Findings:** The two academic tribes which studied in this research are in the way of developing the culture of attack-trauma and culture of racist humility. Through telling the life story of Masum and Hiwa, I make sense of violence in academic tribe by locating these stories in contexts, experiences, and outcomes. In the culture of university in Iran, college students in relation to their professors are placed in an unequal situation. The will to do violence by professors exactly rooted in knowing this inequality. The scene of university, in the experiences of the two students, is the scene of encountering the powerful professors and the powerless students. The subtle point is that all students are not equally powerless of which who are the prone to be violated who in the cultural definitions are inferior personally, socially, and economically. These three components form the power to resistance differently among the different students. Spectacles include other students and professors, through silence and pleasance, cause the scenes of violence became the routine procedures of everyday life. Therefore, lay people has an influential role in creating the violence-prone zones. Denying personhood or being human, was the main experience that these two victims had been suffering. They experience and understand themselves as persons who do not have value and because of that they have a capacity to be assaulted physically or being humiliated in front of classmates and other professors. In conclusion, Masum and Hiwa easily became an instrument and then exploited in academic life. The outcomes of this academic violence were long term trauma, will to commit suicide, and addiction.

**Conclusion:** In apparently calm and peaceful institutions such as universities, there are particular practices and talks which produce "everyday violence". Everyday violence, which accepted as routine procedures of academic culture, are small wars that are not seen but kill the hope and psyche of students. The suffering which are not telling and not listening crate un-healed wounds as a mental distress among students: Lives full of sadness and rage.



## فصلنامه مطالعات دانشگاه

Homepage: <http://www.jous.ir>



### مقاله پژوهشی

## زخم‌های التیام‌نیافته: توجه مردم‌شناختی به رنج کشیدن دانشجویان در ایران

اصغر ایزدی جیران<sup>۱\*</sup>

<sup>۱</sup> دانشیار گروه علوم اجتماعی، دانشکده حقوق و علوم اجتماعی، دانشگاه تبریز، تبریز، ایران

اطلاعات مقاله	چکیده
تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۳/۰۱ تاریخ داور: ۱۴۰۱/۰۳/۰۲ تاریخ اصلاح: ۱۴۰۱/۰۴/۲۰ تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۵	<b>بیشینه و اهداف:</b> رویکرد مردم‌شناختی، دانشگاه را همچون یک جامعه تصور می‌کند که ارزش‌ها و باورهایی را طی زمان پدید آورده است. در این مقاله به گروهی از جماعت دانشگاهی متمرکز شده‌ام که از خلال روابط اجتماعی و فرهنگ، رنج می‌کشند. با وجود اینکه دانشجویان مهم‌ترین اعضای قبیله‌ی دانشگاهی هستند، اما در فرودست‌ترین موقعیت قرار دارند، و برای همین تحت خشونت قرار می‌گیرند. بنابراین، تمرکز مردم‌شناختی من روی روابط قدرت، فرهنگ و تجربه است.
واژگان کلیدی خشونت روزمره دانشجو دانشگاه تاریخ زندگی مردم‌شناسی پزشکی انتقادی	<b>روش:</b> با استفاده از روش تاریخ زندگی رایج در پژوهش‌های مردم‌شناختی، به داستان دو دانشجو از دو دانشگاه متفاوت در ایران گوش داده‌ام. یکی با صدای اول شخص و دیگری با صدای سوم شخص روایت شده‌اند. سپس، با بیرون کشیدن تم‌های آنالیتیک، داستان‌ها را تحلیل کرده‌ام.
* نویسنده مسئول a.izadijiran@tabrizu.ac.ir ۳۳۳۹۲۳۰۵-۰۴۱	<b>یافته‌ها:</b> در فرهنگ دانشگاهی در ایران، همواره دانشجویان نسبت به استادان در موقعیت نابرابری قرار می‌گیرند. تمایل به خشونت‌ورزی استادان دقیقاً از آگاهی از این نابرابری شکل می‌گیرد. صحنه‌ی دانشگاه، صحنه‌ی رویارویی استادان قدرتمند و دانشجویان بی‌قدرت است. اما نکته‌ی ظریف‌تر آن است که دانشجویان به یکسان بی‌قدرت نیستند؛ آن‌هایی از دانشجویان بیشتر مستعد خشونت می‌شوند که به‌لحاظ شخصیتی، اجتماعی و طبقاتی، ویژگی‌های فرودستی در تعریف فرهنگی دارند. تماشاچیان، شامل دانشجویان و استادان دیگر، با سکوت یا خشنودی، باعث می‌شوند تا صحنه‌های خشونت همچون روال عادی زندگی روزمره جا بیفتند. به این ترتیب، مردم عادی نقش به‌سزایی در خلق منطقه‌های مستعد خشونت دارند. انکار شخص‌بودگی یا انسان بودن مهم‌ترین تجربه‌ای بود که این دو قربانی از آن رنج می‌کشیدند. پیامدهای این خشونت دانشگاهی عبارت بودند از ترومای طولانی‌مدت، تمایل به خودکشی، و اعتیاد، که در نهایت به از بین بردن بخشی از وجود علاقه‌مند به رشته و دانش دانشگاهی منجر شد.
چگونه به این مقاله ارجاع دهیم: ایزدی جیران، اصغر (۱۴۰۱). زخم‌های التیام‌نیافته: توجه مردم‌شناختی به رنج کشیدن دانشجویان در ایران. فصلنامه مطالعات دانشگاه، ۱(۱)، ۸۷-۶۳.	<b>نتیجه‌گیری:</b> گفته نشدن و دیده نشدن رنج‌ها زخم‌های التیام‌نیافته را همچون یک پریشانی روانی در دانشجویان پدید می‌آورد: زندگی‌هایی پر از اندوه و پر از خشم. جز در سال‌های اخیر، که به‌واسطه‌ی شبکه‌های اجتماعی، افشاگری‌هایی از سوی قربانیان صورت گرفته، همچنان بخش بزرگی از جنگ درون‌قبیله‌ای در دانشگاه در پست‌های راهروها، کلاس‌ها، و اتاق‌های دانشکده‌هاست.
کی‌رایت: © نویسندگان / دسترسی به متن کامل مقاله براساس قوانین کپی‌رایت کامنز 4.0 CC BY آزاد است.	

«خشونت‌هایی که در روتین‌های امر روزمره دفن شده‌اند، می‌توانند زنده شوند.»

(Das et al., 2000: 15).

## ۱. مقدمه

مردم‌شناسان با ورود به مطالعه‌ی جوامع شهری بزرگ‌مقیاس، بر اجتماعات کوچکی چون محله‌ها، نهادها و گروه‌های اجتماعی تمرکز می‌کنند. از این رو، آن‌ها می‌توانند دانشگاه را به‌مثابه‌ی یک نهاد بررسی کنند و آن را همچون جامعه‌ای ببینند که فرهنگ خاص خود را دارد، با ارزش‌ها و باورهایی که طی زمان پدید می‌آورد. در این پژوهش مردم‌شناختی، به دنبال آن هستیم تا به بخشی از تجارب اجتماعی در محیط دانشگاهی نزدیک شوم. تأکید و تمرکزی اساسی دارم به تجربه‌ی اجتماعی، آن‌گونه که در روابط موجود در دانشگاه بین دو گروه اجتماعی، یعنی استادان و دانشجویان، رخ می‌دهد. دقیقاً همین تجربه‌های اجتماعی است که نشان می‌دهد، در واقع، دانشگاه چه چیزی هست و چه چیزی می‌شود. تجربه‌های زیسته در زندگی اشخاص را به‌عنوان نقطه‌ی عزیمتی در نظر گرفته‌ام که می‌تواند مسیرهای در هم تنیده شدن خشونت‌ها و رنج‌ها را به ما نشان دهد. در این جا، شگرد مردم‌نگارانه‌ی پژوهشگر مردم‌شناس نفوذ به عادی‌ترین ولی درعین‌حال فاجعه‌بارترین رخدادهایی است که در حیات روزمره‌ی دانشجویان در محیط‌های دانشگاهی روی می‌دهد. برای دریافتن بافت خشونتی که به رنج کشیده می‌شود، نیاز به دیدن و گوش سپردن صبورانه و ملتفتانه داریم (Kleinman, 1988)، چراکه بلعیده شدن خشونت‌ها و رنج‌های برآمده از آن‌ها در وضعیت ظاهراً عادی زیست روزمره، اجازه نمی‌دهد با دیدی سریع به آن‌ها دست بیابیم و به پیش صحنه بکشیم. این نکته برای من هم خصلتی نظری دارد و هم خصلتی روش‌شناختی، و ضروری است که این دو با یکدیگر سازگار شوند؛ بدین معنا که چون معتقدم اعمال خشونت و زیستن تجربه‌ی رنج در محیط‌هایی نهادی چون دانشگاه به درون امر عادی در روزهای عادی زندگی روزمره جذب شده و در واقع بلعیده شده و دقیقاً همین مانع از جدی گرفتن آن توسط محققان و عموم شده، ضروری است تا با روش مردم‌نگارانه به آن نزدیک شد؛ روشی که سرعتش در گردآوری و بیان تجارب کُند شده باشد و با صبوری و التفات بیشتر، بافت و داستان‌ها را برکشد، برانگیزد و روایت کند.

اگر خشونت دانشگاهی در قالب فرهنگ استادان، به تعبیری فوکویی، سوژه را به انقیاد، رام کردن، مطیع شدن و فرمانبرداری می‌کشد (فوکو، ۱۳۷۸)، این فرایند به زیر سلطه کشیده شدن با حرکتی آرام صورت می‌گیرد و در طولانی مدت شبیه ذره ذره زجر دادن است. در این جا، روش مردم‌نگارانه به کمک این صورتبندی نظری از شیوه‌ی عمل خشونت دانشگاهی می‌آید تا بتواند یک قالب متنی یا



فصلنامه مطالعات دانشگاه

۶۴

دوره ۱، شماره ۱  
پاییز ۱۴۰۱  
پیاپی ۱

به قول وینا داس «بدنِ متنی» (Das, 1996) متناسب با تجربه‌ی رنج کشیدن را در علوم اجتماعی تدارک ببیند که توانایی زبانی لازم را داشته باشد.

## ۲. پیشینه تحقیق

مفهوم «قبایل دانشگاهی»<sup>۱</sup> را تونی بچر در کتابش با عنوان قبایل و قلمروهای دانشگاهی: پژوهش فکری و فرهنگ رشته‌ها (Becher, 1989) مطرح کرد. من کار بچر را در ژانر کلاسیک مردم‌شناسی قرار می‌دهم، با تمرکز بر رشته‌ها، رهبران، مناسک، مرزها و ساختار دانش که بر کردارهای پژوهشی در رشته‌های متفاوت تأثیر می‌گذارند. بچر در ویرایش دوم (Becher & Trowler, 2001) کتاب خود، فراتر از پژوهش، به تفاوت‌ها در تدریس در دانشگاه‌های مختلف نیز می‌پردازد. در این مقاله، که داده‌های توصیفی آن مبتنی بر یک طرح پژوهشی (ایزدی جیران، ۱۳۹۵) است، می‌کوشم از چندین جهت از مردم‌شناسی کلاسیک فاصله بگیرم: به پیروی از مردم‌شناسان پست‌مدرن، مسئله‌ی قدرت در بین دو گروه اجتماعی متفاوت در قبیله‌ی دانشگاهی را برجسته می‌کنم؛ به تبعیت از مردم‌شناسی وجودی (جکسون و دیگران، ۱۳۹۶)، به جای این‌که افراد زیر بار الگوهای انتزاعی فرهنگی گم شوند، عین زندگی چند دانشجو را، آن‌گونه که خودشان تجربه کرده‌اند، آشکار می‌سازم؛ و در نهایت، صدمه‌های فرهنگ استادان بر زندگی دانشجویان را تحلیل خواهم کرد.

مردم‌شناسانی که در موضوع خشونت کار می‌کنند، چهار نوع آن را در قالب خشونت مستقیم سیاسی، ساختاری، نمادین و روزمره شناسایی کرده‌اند (Bourgois, 2002: 7-9). خشونت روزمره<sup>۲</sup> عبارت است از کردارها و اظهارات روازنه‌ی مربوط به خشونت در سطح خُرد - تعاملی. در این جا، بر تجربه‌ی زیسته‌ی فردی‌ای تمرکز می‌شود که وحشیت‌ها و ترور جزئی در سطح محلی را عادی کرده و عقل سلیم یا خلق و خوی خشونت را خلق می‌کند. مفهوم خشونت روزمره توسط نانسی شپرهیوز در کتاب درخشانش مرگ بی‌عزا: خشونت زندگی روزمره در برزیل (Scheper-Hughe, 1992) مطرح شد و توسط فیلیپ بورگوا بسط یافت. شپرهیوز از این مفهوم استفاده می‌کند تا توجه را به سوی سطح پدیدارشناختی تر «جرائم زمان صلح» جلب کند، به «جنگ‌های کوچک و نسل‌کشی‌های پنهانی» که طاعون فقر در سراسر جهان هستند. بورگوا این مفهوم را محدود می‌کند به کردارها و بیان‌های روتین مربوط به پرخاشگری بین‌شخصی که به خدمت عادی کردن خشونت در سطح خُرد درمی‌آیند، مثل خشونت خانگی، خشونت مجرمانه و ستیز جنسی، و حتی سوء‌صرف مواد. این تعریف تنگ‌دامنه‌ی بورگوا می‌تواند نشان دهد که چگونه خشونت

1. academic tribes
2. everyday violence



روزمره می تواند به حدی رشد کند که بدل به فرهنگ ترور شود (Taussig, 1987); فرهنگی که خشونت نرمال معقولی را در حوزه های عمومی و شخصی برقرار می سازد. خشونت روزمره آن «شکل های ناآشکار، مشروع و روتین شده ی خشونت است که ذاتی صورتبندی های خاص اجتماعی، اقتصادی و سیاسی است» (Scheper-Hughes & Bourgois, 2002: 21).

مردم شناسانی که در موضوع خشونت روزمره کار کرده اند، عمدتاً متعلق بوده اند به شاخه ی مردم شناسی پزشکی، و برای همین در مورد فقرا، جنگ زده ها، بیماران و معتادها کار کرده اند. با وجود این، مفهوم خشونت روزمره نه فقط در این منطقه های آشکارا آسیب دیده، بلکه در مورد مناطقی نیز می تواند به کار رود که در ظاهر خشونت و جنگی در آن ها قابل رویت نیست. فضاها و نهادهای معمول و مرسوم اجتماعی، مثل یک آسایشگاه، یک خوابگاه، یک مهد کودک یا یک دانشکده، همچون جاهایی تلقی می شوند که در آن ها رفتارها و فرهنگ به اصطلاح متمدنانه و عاری از خشونت وجود دارند. نگاه ریزبین و حساس مردم نگارانه است که می تواند چیزهایی را که به قول لودویگ ویتگنشتاین درست در مقابل چشمانمان هستند و برای همین آن ها را نمی بینیم، رویت پذیر کند (Wittgenstein, 1953: 50). دیدن و شنیدن کسانی که در این نهادها رنج می کشند، به رسمیت شناختن زندگی آن ها است. این مقاومتی است در برابر تداوم خشونت: «همه شکل های خشونت با چشم برگردانده شده ی منفعل حفظ می شوند» (Scheper-Hughes, 2007: 178).

شکل گیری خشونت در زندگی عادی و روزمره در برابر افراد یا گروه هایی انجام می شود که تصور می گردد انسان های کامل نیستند: کودکان، مریض ها، زنها، دانشجوها و بسیاری دیگر. این تصور وقتی تشدید می شود که از رهگذر روابط قدرت بگذرد و به این ترتیب، ابژه ی مورد خشونت کسانی می شوند که در تنظیم اجتماعی روابط قدرت، بی قدرت شده اند. محیط های دانشگاهی و روابط دانشگاهی، از طریق فشارهای روانی متعدد، تولیدکننده ی بار سنگینی بر دانشجویان هستند، ولی اغلب سنگینی این بار در پژوهش های مرتبط با مسائل دانشگاه احساس نمی شود. می توانیم این بار را با تجربیاتی که در نهادهای دیگر طی چند سال حضور کوتاه مدت شکل می گیرد مقایسه کنیم؛ نهادهایی مثل سربازخانه، زندان و بیمارستان. شاید با بررسی چنین نهادهایی است که می توانیم به قلب جامعه دسترسی پیدا کنیم. حضورهای طولانی مدت در نهادهایی مثل خانواده نیز می توانند قلب جامعه را به ما نشان دهند که چگونه می تپد. امید پژوهش مردم نگارانه آن است که به جای مطالعات مرسوم، نه بر اسکلت، سازه، ساختار، مقررات یا الگوهای همه جایی حاکم بر یک نهاد، بلکه بر گوشت ها و خون های هر روز احساس شده و هر روز جاری شونده در بدن این نهادها نفوذ کند و نشان دهد که چگونه این کالبد نهادی سرپا نگه داشته می شود و چگونه حیات می یابد و می زید. تشبیه نهاد



دانشگاه به یک بدن و استفاده از روش مردم‌نگارانه برای فهم آن، باید ما را به‌سوی درک زندگی‌های اغلب پوشیده‌شده‌ی پشت اسکلت‌ها ببرد.

### ۳. روش: تاریخ زندگی و مردم‌شناسی

داده‌های توصیفی این مقاله، یعنی زندگی دو دانشجو که در ادامه خواهد آمد، برگرفته از طرحی پژوهشی است که آن را در سال‌های ۱۳۹۴ و ۱۳۹۵ انجام داده‌ام. در آن تحقیق، تجربه‌ی هفت دانشجو از زیستن در محیط‌های دانشگاهی مختلف در ایران مطالعه شد. تکنیک اصلی جمع‌آوری داده‌ها تاریخ زندگی<sup>۱</sup> بود. مردم‌شناسان از تاریخ زندگی به‌عنوان یک توصیف کیفی و عمیق در مورد زندگی یک شخص استفاده می‌کنند (Langness & Frank, 1981, Crapanzano, 1984)، آن‌گونه که برای پژوهشگر روایت شده باشد. مردم‌شناسانی که از روش تاریخ زندگی استفاده می‌کنند، برخلاف کسانی که می‌گویند نباید به آن اعتماد کرد، چون اشخاص می‌توانند دروغ بگویند یا اغراق نمایند، معتقدند که به این طریق می‌توانیم به اطلاعاتی ظریف و پربار در مورد زندگی افراد و اندیشه‌ها و عواطفشان در بستر محیط یا فرهنگی معین دست یابیم. بنابراین، این‌جا مسئله بر سر میزان تحریف‌شدگی روایت‌ها نیست (حقیقت عینی)، همچنین ادعا بر این نیست که اشخاصی که داستان خود را برای مردم‌شناس می‌گویند نمایندگان فرهنگ‌اند (Miller, 2017: 34)، بلکه بر نحوه‌ی ادراک و تجربه‌ی خودِ شخص از جهان پیرامون و رویدادهایی است که از بیرون بر درون او آوار شده‌اند. از این‌رو، هدف این مقاله نه تعمیم است و نه حقیقت عینی، بلکه می‌خواهد زندگی دو دانشجو را، آن‌گونه که زیسته‌اند، بیان کند تا به این طریق، چیزهایی، نه همه‌چیز، در مورد فرهنگ دانشگاهی به چنگ آید.

از میان آثار مردم‌شناسانی که از روش تاریخ زندگی استفاده کرده‌اند، دو مورد مورد توجه بوده‌اند. ماجری شُستاک داستان زنی اهل کونگ در صحرای کالاهاری در جنوب آفریقا را در کتابش نیسا: زندگی و زمانه‌ی یک زن کونگی (Shostak, 1981) نوشت. کتاب با صدای اول شخص نوشته شده و جزئیات بسیاری از دوران کودکی و چند ازدواج او را در بر می‌گیرد. در کنار آثاری که فقط بر یک شخص تمرکز کرده‌اند، آثار دیگری هم وجود دارند که تاریخ زندگی چند نفر را شکافته‌اند. گاناناث اُهبایوهسکره عذاب‌های روانشناختی سه زن و یک مرد پارسای هندو در سریلانکا را در کتابش موی مدوسا: رساله‌ای در باب نمادهای شخصی و تجربه‌ی دینی (Obeyesekere, 1981) جای داده است. در این مقاله، قطعاتی از تاریخ زندگی دو دانشجو، که بیشتر به دوران دانشجویی‌شان ارتباط دارد، به ترتیب با دو صدای اول شخص و سوم شخص بیان می‌شوند.

#### 1. life history



شماری از افراد از فاش شدن نام و محل تحصیلشان، و یا هرگونه علامت و نشانه‌ای که عیان‌کننده‌ی هویت آن‌ها باشد، واهمه داشتند، هرچند آن را به‌طور آشکار نمی‌گفتند و اغلب با تردید در این خصوص حرف می‌زدند. البته، در این میان، تعدادی نیز بودند که هیچ ترسی از فاش شدن نامشان نداشتند و اتفاقاً این پژوهش را فرصتی می‌دانستند برای سخن گفتن از ظلم‌هایی که بر آن‌ها رفته است. این دو موضع، ترس و دلیری، هر کدام چیزهای بسیار عمیقی از موضوع مورد مطالعه‌ی من می‌گویند، که بعداً آن‌ها را خواهم شکافت. دو دانشجوی مورد بررسی در این مقاله متعلق به دسته‌ی دوم هستند. با وجود این، نام، رشته و محل تحصیلشان را تغییر داده‌ام.

#### ۴. یافته‌ها

##### ۱-۴. فرهنگ یورش: تروما در اتاق استاد

ما خیلی فقیر بودیم. هر پنج بچه در یک اتاق می‌خوابیدیم، در محله‌ای در جنوب کرمان. پدرم هیچ وقت سال استراحت نداشت. همه‌اش کارگری می‌کرد. من هم از بچگی کار می‌کردم؛ گاهی شانسی می‌فروختم، گاهی در کارگاه جعبه‌سازی کار می‌کردم، و گاهی در فرش‌بافی. گرچه نمره‌هایم در دبستان و راهنمایی خوب بود، ولی در دبیرستان اُفت کردم. به ریاضی علاقه نداشتم. یکی از دوستانم که به‌تازگی در دانشگاه قبول شده بود، من را به پزشکی علاقه‌مند کرد. نوزده سالم بود. از ریاضی به تجربی تغییر رشته دادم. حالا دیگر عاشق پزشکی شده بودم. مدام به رویاهایم فرو می‌رفتم و از خودم تصویر می‌ساختم، تصویر یک نظریه‌پرداز را که روش‌های جدیدی برای درمان سرطان ابداع خواهد کرد. همین روزها بود که یکی از اقوام نزدیکمان دچار سرطان ریه شده بود. مدام که به ملاقاتش در خانه‌شان می‌رفتم، بدن رو به تحلیلش را می‌دیدم. اواخر، آب بدنش به کلی خشک شده بود، رنگ صورتش پریده بود. در آخرین ملاقات، دستش را فشرده بود به دست پسرش، و دخترها دور بسترش غم و درد می‌خوردند. به خانه که برمی‌گشتیم، برایش گریه می‌کردم. این عطشم به قبولی در پزشکی را بیشتر می‌کرد. زیرزمین سالن ورزشی محله را کرده بودیم اتاق مطالعه. با سه هم‌محله‌ای دیگر، از اول صبح تا دوازده شب می‌خواندیم و می‌خواندیم. بالأخره رتبه‌ی خوبی آوردم و در دانشگاه دولتی حرمت قبول شدم. من هم مثل بسیاری از همکلاسی‌ها، تجربه‌ی اجتماعی ارتباط با جنس مخالف را نداشتم. من که خیلی پر جنب‌وجوش بودم، برای انتخاب به‌عنوان نماینده‌ی کلاس داوطلب شدم و رأی آوردم.

پاییز ۱۳۸۷ و اواخر ترم اول بود. اغلب همکلاسی‌ها از بی‌سوادی مفرط یکی از استادها شاکی بودند. از یک ترم تدریس استاد درگزی دستمان آمده بود که اگر ترم بعد هم درس‌هایی که ایشان برای سال‌بالایی‌ها تدریس کرده را داشته باشیم، چیزی نخواهیم آموخت. تب تند آموختن علم دقیق پزشکی بر



فضای کلاس مسلط بود. این شاید به این خاطر بود که دانشجویان کلاس سطح علمی بالایی داشتند. همچنین، چند نفر از دانشجویان جزو دانشجویان استعداد درخشان (سمپادی) بودند. خلاصه، حساسیت زیادی نسبت به آنچه در کلاس ارائه می‌شد وجود داشت. ناگزیر مسئولیت طرح شکایت از استاد درگزی به عهده‌ی من به‌عنوان نماینده‌ی کلاس افتاد. ترم اول بودیم. با وجود تمام اختلاف‌ها و دسته‌بندی‌های خصمانه‌ای که در میان چندین گروه متخاصم در کلاس وجود داشت، اما همگی سر موضوع اعتراض به استاد بی‌سواد هیچ اختلافی نداشتیم.

امضاها را یک‌به‌یک جمع کرده بودیم و من دوازدهم برگه‌ی امضا شده را به اتاق مدیرگروه می‌بردم. در طبقه‌ی سوم، بالای پله‌ها و مقابل سرویس بهداشتی، با هانی و پریسا، دو نفر از دخترهای همکلاسی که در این کار همراهی می‌کردند، ایستاده و منتظر بودیم مراجعین مدیرگروه بیرون بیایند. برگه‌ی دو صفحه‌ای امضاها دست من بود. به یکباره و به سرعت وحشت‌آوری استاد درگزی ظاهر شد. به طرف من آمد و من را کشید به فضای ورودی سرویس بهداشتی، جایی که سرویس‌های مردانه و زنانه از هم جدا می‌شدند. برگه را به‌زور از دستم گرفت. در یک آن شوکه شدم. زبانم بند آمد. گیج بودم. نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد. دوازدهم بی‌هوش می‌شدم. یک آگاهی خفیف داشتم و به یاد می‌آوردم که تا چند ثانیه پیش، دخترها بیرون بودند و هنوز هم باید باشند. شاید بتوانند کاری بکنند. فضا در سکوت بود. تار می‌دیدم که یکی دو نفری به توالت‌ها آمدند، نگاهی کردند و پی کارشان رفتند. صدای خفه‌ای از دخترها می‌شنیدم. استاد درگزی با کت طوسی، پیراهن چهارخانه‌ی نارنجی و مشتی گره‌کرده جلوی من بود. حرف نمی‌زد. فقط زُل زده بود به من. در یک دستش برگه‌های امضا شده را محکم گرفته بود و داشت فشار می‌داد. خشم و نفرت از گونه‌ها، چشم‌ها و دماغش زبانه می‌کشید؛ مثل این که گلوله‌ی بزرگ آتش مذاب به این فضای کوچکی که ایستاده بودم جاری شده بود.

دستم را گرفت و من را از لابی دستشویی بیرون کشید. یادم نیست که سالن طبقه‌ی سوم شلوغ بود یا نه؛ ولی به یاد می‌آورم که هنوز هانی و پریسا به نرده‌ی بالای پله‌ها تکیه داده بودند. چشم‌هایشان با وحشت و حیرت ما را تعقیب می‌کردند، اما جُم نخوردند. هنوز دست با فشار زیادی به جلو کشیده می‌شد. استاد درگزی یک قدم جلوتر از من حرکت می‌کرد. نمی‌دانستم می‌خواهد من را به کجا ببرد و چه کار کند. احساس می‌کردم فکر و بدنم مال خودم نیست. هیچ تسلطی نداشتیم. فقط دوازدهم به جلو و به تهِ راهرو رانده می‌شدم. رسیدیم جلوی هشتکی که باز می‌شد به اتاق استاد درگزی در سمت چپ و استاد همت‌زاد در سمت راست. هنوز هم به یاد نمی‌آورم که استاد همت‌زاد آن‌جا بود یا نه. به گمانم نبود. شاید باز هم امید داشتم یک نفر مثل استاد همت‌زاد شک بکنند و بخواهد ته‌وتوی ماجرا را دریابود و شاید من را هم نجات دهد. خبری از کسی نبود. اصلاً همه‌جا سکوت محض بود، یا شاید



من این طوری احساس می‌کردم؛ مثل این‌که ناگهان با آمدن استاد درگزی به جلوی دستشویی‌ها، آدم‌های دانشکده را باد برده باشد یا آدم‌ها یخ زده باشند و نتوانند به اتفاقی که می‌افتد حساس شوند.

در اتاق باز بود. انگار که از قبل برنامه‌ریزی کرده بود و می‌دانست قرار است کسی را به اتاقش ببرد. گویی دوباره وارد بدنم شده بودم. احساس می‌کردم صورتم گُر گرفته است؛ داغ داغ بودم. بعداً پریسا گفت که تا چه حد زیادی صورتم سرخ شده بود. مچ دستم را بیشتر فشار داد، کشید و وارد اتاقش کرد. بدتر از قبل بودم. فکر می‌کردم همین الان است که بیفتم زمین. منگ منگ بودم. کوپ کرده بودم. هم داغ بودم و هم مثل یک آدم یخ‌زده؛ بی‌حرکت می‌خکوب شده بودم. دهانم برای حرف زدن باز نمی‌شد. استاد درگزی یک هوا از من بلندتر بود، به قاعده‌ی یک شکم هم گنده‌تر از من. دستم را رها کرد. نزدیک شد. کله‌ای نسبتاً تاس و چهره‌ای عبوس، مثل همیشه، از فاصله‌ای بسیار نزدیک درست مقابلم ایستاده بود. لال شده بودم. قلبم تند می‌زد. داشتم از شدت اضطراب و استرس می‌مردم. ما که چندین روز تلاش کرده بودیم موضوع اعتراض را به صورت مخفیانه به پیش ببریم، اکنون استاد نمی‌دانم از کجا و توسط چه فرد خیانتکاری خبردار شده بود و درست سر وقت رسیده بود و برگه‌ی اعتراض را قاپیده بود. برگه‌ی مجاله‌شده را باز کرد. نگاهی به اسم‌ها انداخت. تقریباً همه امضا کرده بودند. پایین سیل کم‌پشتش، دندان‌هایش را محکم فشار داد. نگاهش را از برگه‌کند و انداخت به من. سرم را پایین انداختم. هر دو برگه را جلوی من پاره کرد. «ایسیدسن منیم آرواد اوشاغمین چورگین کسه‌سن؟»: «می‌خواهی باعث شی که نون زن و بچه‌های من قطع بشه؟»

قدرتی برای گشودن لب از لب نداشتم. اصلاً قدرت فکر کردن نداشتم که بدانم چه کاری الان خوب است و چه چیزی بد. آیا باید فرار کنم، داد بزنم، سکوت کنم، بگم ببخشید؟ نمی‌دانم. فقط درمانده شده بودم. «گل اوزومی اوپ»: «بیا صورت من رو ببوس.» صورتش را نزدیک کرد. تب‌تندی در صورتش بود. بس که نزدیک شده بود، سوراخ‌های جای ریشش را هم می‌دیدم. کاملاً بی‌اختیار بودم. گویی که فرمانم را دستش گرفته باشد. طرف راست صورتش را نزدیک دهانم کرد. بی‌اختیار و مستأصل لب‌هایم بوسیدم. بدون این‌که هیچ کلامی ردوبدل شود، هر دو فهمیدیم که لحظه‌ی بوسیدن لحظه‌ی تمام شدن این ماجرا بوده است و دیگر کاری با هم نداریم. هر دو کمی آرام شدیم. استاد به مقصودش رسید و من دیگر می‌توانم این تنگنا را ترک کنم. به آرامی از اتاق خزیدم بیرون. همچنان راهرو خلوت بود.

از در که بیرون آمدم و به انتهای راهرو رسیدم، گویی که از جنگ برگشته باشم، از یک صحنه‌ی دهشت‌آور، از یک شکنجه‌گاه، از جایی که از افراد اعتراف می‌گیرند و پس از اعتراف، جهت مسالمت‌آمیز کردن بدرفتاری‌ها و پاک کردن آن‌ها، از آدم می‌خواهند تا رابطه‌ای احساساتی برقرار کنند، اما از خلال همین رابطه به آدم تجاوز می‌کنند. گوش‌ها و مغزم داغ داغ شده بودند. از جلوی هانی و

پریسا بدون هیچ حرفی رد شدم. خودم را به دستشویی رساندم. چند بار دست‌هایم را با آب پر کردم و به صورتم پاشیدم. داغی و قرمزی صورتم از بین نمی‌رفت. بیرون که آمدم، بچه‌ها پرسیدند چی شد؟ چیزی نگفتم. از دانشکده زدم بیرون. تا چند روز آشفته بودم. احساس خفت و خواری کشنده‌ای به من دست داده بود. نمی‌توانستم سرم را بالا بگیرم. من مستحق این زبونی نبودم، ولی به سرم آمده بود. خودم را تنها احساس کردم. این که چه اتفاقی در آن اتاق افتاد را نتوانستم به هانی و پریسا و به بقیه‌ی همکلاسی‌هایم بگویم. فکر می‌کردم اگر بگویم آبرویم می‌رود، چون آن چند جمله و چند عمل در اتاق استاد درگزی را بی‌آبرو شدن خودم تلقی می‌کردم. فکر می‌کنم بوسیدن او تعرضی بود به من، سوءاستفاده‌ای بود از من. احساس می‌کنم ایوبز شدم. با من بدرفتاری شد.

نه از همکلاسی‌های خودم همدردی و حمایتی یافتم و نه از دو نفر از بچه‌های سال‌بالایی که من و بیشتر همکلاسی‌هایمان را تحریک کرده بودند که امضا جمع کنیم. همه رفته بودند سوراخ موش. همه کنار کشیده بودند. مورد اعتمادترین دوستان سال‌بالایی که همیشه در کنارم بودند، در اوج ناباوری، ناجوانمردانه نیست شده بودند؛ گویی که از اول نباشند. آنها هم ما سال پایینی‌ها را تشویق به امضای برگه کرده بودند. در این چند روز بحرانی، هیچ اثری از هیچ دانشجویی دیده نشد.

خبر در دانشکده پخش شده بود. مدیرگروه هم خبردار شد. چند روز بعد، همراه هانی و پریسا پیش رئیس دانشکده رفتم و فقط توانستیم کلیت ماجرا را بگوییم. ترم بعد که شروع شد، درس‌های استاد درگزی به یک استاد تازه‌وارد داده شده بود. هدف که گرفتن درس‌های استاد درگزی بود انجام شد، اما من نزد خودم بی‌حیثیت شده بودم. از نمایندگی کلاس انصراف دادم. سرم را تراشیدم و کلاهی به سرم گذاشتم. هر صبح که برای رفتن به کلاس‌ها آماده می‌شدم، قلبم به تپش می‌افتاد. همین که چهار پله‌ی ورودی دانشکده را پاکوب می‌کردم، همه‌ی وجودم پر از اضطراب و فشار می‌شد. اعتماد به نفسم صفر صفر شده بود. فضای دانشکده برایم خفه‌آور بود. می‌خواستم به هر بهانه‌ای که شده از آن دانشکده فرار کنم و دیگر به آن جا برنگردم. هدف که گرفتن درس‌های استاد درگزی بود انجام شد، اما من یک زندگی همیشه در خطر را آغاز کرده بودم. دو درس از استاد درگزی گرفته شده بود و او باعث و بانی این کار را من می‌دانست. کابوس استاد درگزی تقریباً هر شب به سراغم می‌آمد. در کتابخانه‌ی سال ورزشی محله‌مان هم که درس می‌خواندم، فکر می‌کردم و می‌ترسیدم که الان استاد درگزی از در وارد می‌شود و باز هم من را مورد تعرض قرار می‌دهد. این تصورات هراس‌آور از حمله‌ی استاد درگزی همه‌جا مثل سایه‌ی شومی به دنبالم بود. دچار تخیلات گوناگون شده بودم. سناریوهای وحشت‌آور متعددی به ذهن و روانم چپیده می‌شد، از این که استاد درگزی چگونه می‌تواند از من انتقام بگیرد، از این که با یک حمله‌ی دیگر قطعاً از پا خواهم افتاد.



دو ترم دیگر را با سرافکنندگی و خجالت کشیدن مرگ آوری طی کردم. با وجود این که بسیاری از دانشجویان از گرفته شدن دو درس استاد درگزی خشنود و کامیاب شده بودند، اما خون بهای همه‌ی این‌ها را من می‌دادم. علاقه‌ام به رشته‌ی پزشکی خشکیده شد. به فکرم افتاده بود که ترک تحصیل کنم یا بروم به سربازی. اما تصور این که خانواده‌ام تا چه حد از این موضوع ناراحت می‌شوند، هر بار منعم می‌کرد. آخر من با رتبه‌ی خوب کنکورم ثابت کرده بودم که فرد درخشان و موفقی خواهم شد. نتایج کنکور که آمد، تابستان بود. مادرم هندوانه‌ی بزرگی خرید و همسایه‌ها را دعوت کرد. اما خودم چه؟ شکسته شده بودم. تبدیل شده بودم به چیزی نزدیک به هیچ. می‌خواستم خودم را نابود کنم، یا چنان کنم که دیگر در مقابل چشمان همکلاسی‌ها و اهالی آن دانشکده قرار نگیرم. می‌خواستم هیچ‌گاه دیگر با استاد درگزی چشم تو چشم نشوم. بارها وسوسه شدم که پیش روانشناس برم. تا دم مطب یکی‌شان هم رفتم، سراغ منشی‌اش هم رفتم، اما وقت نگرفتم. برگشتم. تنها یک راه برایم باقی مانده بود: تغییر رشته. چون رتبه‌ی کنکورم خوب بود، می‌توانستم به رشته‌های دیگری هم بروم. از اوایل ترم سوم درخواست تغییر رشته دادم و رفتم. خودم را از دانشکده‌ی قبلی‌ام جدا کردم. خانواده‌ام تا سال‌ها از موضوع تغییر رشته خبر نداشتند.

تا سال‌ها پس از تغییر رشته، کابوس استاد درگزی و خوار و خفیف شدنم در مقابل همکلاسی‌هایمان، به من پیوست شده بود. گذشت زمان نه تنها آرامش نمی‌کرد، بلکه فرار کردنم از دانشکده را نیز علاوه می‌کردم به ناتوانی‌های پیشین خودم. ترس و بی‌عرضگی هم‌خانه‌ی من شده بود. این دانشکده با کفپوش سیاه، هوای گرم و آدم‌های سردش، منجرم کرده است؛ گویی که هیچ‌گاه آدمی به نام معصوم در آن نزیسته باشد. فکر می‌کنم استادها و دانشجوها مرده بودند که واکنشی نشان نمی‌دادند؛ دریغ از یک حال پرسیدن، دریغ. پس از این که تغییر رشته دادم، با این که دانشکده‌ی جدیدم فقط ۵۰ قدم از دانشکده‌ی قبلی‌ام فاصله داشت، کسی سراغم نیامد. بعداً شنیدم که بسیاری گفته بودند: «چی شد که معصوم رفت؟»

من حوادثی را که در اتاق افتاده بود به هیچ‌کس بازگو نکردم، بیشتر از آن‌رو که موجب شرمساری من می‌شد و نمی‌خواستم عذاب تازه‌ای به من اضافه شود. حدود ده سال بعد، به واسطه‌ی ارتباطی که با چند نفر از همکلاسی‌های پسر داشتم، متوجه شدم که استاد درگزی، با وجود این که رفتارهای تعرض‌آمیز دیگری هم چه قبل و چه بعد از من داشته، همچنان به تدریس خود تا بازنشستگی‌اش ادامه داده است. رفتارهای او بر همگان چه دانشجویان چه استادان و چه کارکنان عیان بود، اما اقدامی جدی صورت نمی‌گرفت. چرا جلویش را نمی‌گرفتند؟ شاید این جور چیزها مهم نبود.

## ۲-۴. فرهنگ تحقیر: نژادگرایی دانشگاهی

هیوا گُرد بود. مقطع کارشناسی اش را اقتصاد خوانده بود. همچون بسیاری از دانشجویان شهرستانی، عشق به دانشگاه‌های تهران در او هم زیاد بود. هیوا فرزند جانباز بود. سال ۱۳۸۹، خانواده دچار مشکل مالی می‌شوند و همین باعث می‌شود که هیوا در دوره کارشناسی یک بار حدود نه ماه پیش خانواده نرود. به اصرار دوستش ارشد می‌خواند تا اگر خواست جدا از خانواده باشد و بتواند روی پای خودش بایستد. «نقشه» اش همین بود: فرار از خانه. هیوا پس از پایان دوران کارشناسی، برای کار به تهران می‌آید و چند تا کتاب قدیمی می‌خرد تا بتواند برای کنکور بخواند. بعداً که قبول می‌شود، متوجه می‌شود که آن کتاب‌ها از رده خارج بوده‌اند. کلی کتاب بود که او نمی‌شناخته است. فردای کنکور ارشد، هیوا به تهران می‌آید و تا هفت ماه قبل از مهرماه ۱۳۹۱ در رستوران کار می‌کند. هیوا نمی‌تواند چیزی ببیند و دزد، چون مجموعه‌ای از مشکلات برایش پیش می‌آید، از جمله این‌که باید آپاندیسش را عمل کند. همچنین، باید بدهی‌های دوران کارشناسی اش را به دانشگاه بپردازد و بقیه‌ی فرض هایش را بدهد. بعد از هفت ماه کار، با سی هزار تومان برمی‌گردد خانه. مجبور می‌شود چند ماه پیش خواهرش در قرچک بماند و هر روز فاصله‌ی قرچک و تهران را طی کند. بعداً هیوا اتافی اجاره می‌کند، بدون حمام و دستشویی.

سال ۱۳۹۱ در مقطع کارشناسی ارشد تاریخ عمومی در دانشگاه فضیلت در تهران قبول می‌شود. چون شبانه است، مجبور می‌شود یک اتاق در محله‌ی شوش بگیرد. به اینترنت دسترسی دارد، اما برخلاف بسیاری از همکلاسی‌هایش لپ‌تاپ ندارد. سرجمع حدود پانصد هزار تومان برای کرایه و قبض‌ها می‌دهد. پدر هیوا فوت کرده بود و خانواده‌شان با حقوق بازنشستگی اش روزگار می‌گذرانند. استاد‌های دوره‌ی ارشد فشار خیلی زیادی به او وارد می‌کردند. در پی این فشارها، هیوا چند بار تصمیم گرفته بود که درس را رها کند. ترم دوم به هر سختی‌ای که هست وارد خوابگاه می‌شود، «با هزار عجز و التماس». با وجود این‌که خوابگاه جای خالی زیادی داشت، ولی تا پیش از این، اتافی به او تعلق نگرفته بود. گنجایش خوابگاه را نصف آن چیزی که واقعاً بود وانمود می‌کردند: «یادمه که دقیقاً چند تا ساختمون از خوابگاه خالی بودن، نمی‌دادن.» ترم دوم را به زور امور شاهد و ایشارگر به او خوابگاه می‌دهند. اما ترم سوم مثل ترم اول می‌شود و خوابگاهی در میان نیست.

همه‌ی فکر و ذکر هیوا در کارشناسی ارشد «جاخواب» و «خرج خورد و خوراک» بود. آن هفت ماهی که کار کرده بود، همکلاسی‌های دیگرش مطالعه کرده و خودشان را برای دانشگاه و درس آماده کرده بودند. هفت ماه عقب بود و مشکلات مالی اش نیز او را روزبه‌روز عقب‌تر از همکلاسی‌هایش می‌انداخت. «فکر این‌که من مدام دارم عقب می‌افتم، اونا هی دارن بدو به پیش می‌رن، منو هی سرخورده‌تر می‌کرد.» در این میان، رفتار برخی از استادها «واقعاً افتضاح» بود. سر کلاس استاد

فرنگیان که دو تا دو ساعت بود، هیوا ساعت اول را نرفته بود. بعد از ساعت دوم، استاد می‌خواهد که به اتاقش مراجعه کند، «برو دانشگاهت رو تسویه کن، قرار نیست هر کسی بیاد دانشگاه.» استاد معتقد بود دانشجو باید درسش را بخواند، تکالیفش را انجام دهد.

- مشکل دارم.

- اینا اصلاً به من ربطی نداره، اگه نمی‌تونی، اصلاً تسویه کن دانشگاهتو، برو برای خودت خونه، قرار نیست هر کی از اون‌ور می‌یاد، بیاد این‌جا درس بخونه.

هیوا صدایش را بالا برد: «چرا، مایی که پول نداریم نباید بیاییم دانشگاه؟» و به حالت قهر از اتاق استاد فرنگیان زده بود بیرون. کلاس استاد فرنگیان «خیلی به شدت ادا اطواری بود، با این‌که از کلاس خیلی از استادها پر بارتر بود.» ادا و اطواری بودن به معنای «حرف‌های قلمبه سلمبه زدن، مزخرف گفتن [با لحن منزجرکننده‌ای کلمه‌ی مزخرف را بیان می‌کند]، یعنی باید خذعیل می‌گفتم، خذعیل یعنی دروغ راست‌نما، حرف‌های به‌ظاهر روشنفکرانه، که عمقشون هیچی ندارن، کلمات مدام انگلیسی.» برقراری ارتباط با این فضا برای هیوا دشوار بود. بسیاری از دانشجوها از این وضعیت می‌نالیدند. محتوای کلاس انگلیسی بود و برخی از دانشجوها تلاش کرده بودند و زبانشان را قوی کرده بودند. ولی هیوا و چند نفر دیگر نتوانسته بودند پایه‌ی دیگران متن‌ها را ترجمه کنند تا بفهمند. هیوا برای یک جلسه، یک هفته‌ی تمام، همه‌ی درس‌ها را کنار می‌گذارد و کنج اتاق با یک دیکشنری کهنه، مجبور می‌شود مقاله‌ی مدنظر برای آن هفته را ترجمه کند. با وجود این، باز هم نمی‌تواند خودش را به کلاس برساند. نتوانسته بود بیشتر از نصف مقاله را ترجمه کند، چون مقاله نیاز به مطالعات جانبی هم داشت. کلاس برای کسانی خوب بود که قبلاً نتوانسته بودند طی سال‌های قبل کلاس زبان برونند؛ ولی امثال هیوا تحت فشارهای مالی به چنین چیزهایی نمی‌توانستند حتی فکر کنند:

من حقیقتش خودم رو کندذهن که نمی‌دونم هیچ، باهوش هم میدونم. سر کلاسش گاهی حرف‌هایی داشتم برای گفتن. مقاله‌ای که آخر ترم از مون خواست، دو تا نوشتم من تو یک شب. بچه‌ها چند ماه بود کار می‌کردند، من بی‌خیال بودم، صبح تا شب تو خوابگاه در حال سیگار کشیدن بودم. هر روز دو سه پاکت سیگار می‌کشیدم. الان هم میکشم. کتابی میخوندم، فیلمی نگاه میکردم، و قتم همین‌جوری میگذاشتم. یکی از بچه‌ها گفت تکلیف رو برا فردا باید بنویسیم. گفتم مینویسم. گفت برا من هم بنویس. برایش نوشتم. دو تا بیست دقیقه طول کشید. به اون ۱۵/۵ داده بودم، به من ۱۴/۵. اون کودن‌ترین دانشجوی کلاس مون بود. دیدم چقدر نگاهش مهمه.

تهرانی بودن در این دانشگاه خودبه‌خود یک مزیت بود و هیوا که شهرستانی است، از آن مزیت برخوردار نبود. شهرستانی بودن «خودبه‌خود آدم رو تو انزوا می‌زاره». بین دانشجویان تهرانی حلقه‌ی اتحادی وجود دارد، با یکدیگر خوب هستند، همدیگر را خیلی آدم حساب می‌کنند، ولی دانشجویان



فصلنامه مطالعات دانشگاه

۷۴

دوره ۱، شماره ۱  
پاییز ۱۴۰۱  
پیاپی ۱

شهرستانی کنار گذاشته می شوند. اغلب دانشجویان شهرستانی نمی توانند مثل تهرانی ها حلقه ای برای خودشان ایجاد کنند و تک می افتند و منزوی می شوند. استادها به دانشجویان تهرانی به شدت علاقه دارند، «به خاطر صحبت کردنشونه، به خاطر معلومات نداشته شونه، هرچی». این وضعیت برای هیوا «همیشه آزاردهنده» بوده است. عدالت برای هیوا از هر چیز دیگری مهم تر است؛ هر جایی ناعدالتی می بیند به هم می ریزد، به خصوص این که طرف مورد ناعدالتی خودش باشد.

تجربه ی هیوا از استاد دیگر، دکتر خواجگی، هم «کوئیده شدن دانشجویان شهرستانی» بود. اگر کوئیدن استاد فرنگیان ضمنی و زیرجلدی بود، کوئیدن استاد خواجگی علنی بود. یک بار طی یک جروب بحث کلاسی با استاد، در کلاس به هیوا گفته بود «تُرکی؟»؛ چون از جروب بحث دانشجویان خودش بدش می آمد. استاد بدون دلیل زیر بار استدلال هیوا در موضوع مورد بحث در خصوص جایی و مردمانی که هیوا با آن ها زیسته بود نمی رفت و سر همین گفته بود «تُرکی؟». تربیت شهرستانی هیوا طوری است که معلم برایش مهم است، به نحوی که حتی با استرس با استادش صحبت می کند. «اگر تو مدرسه معلم مون چشم مونمو درمی آورد، پدر مادرامون می گفتن خوب کاری کرده، حق داشته، بدون این که پیرسن چرا زده. ولی الان زمانه تغییر کرده، دیگه این جور نیست، ولی قبلنا این طوری بود.»

با وجود این، این تصور و این احترام به معلم و استاد در هیوا و هم سن و سال های هیوا در شهرستان ها وجود دارد، در حالی که «تهرانی ها این جور نیستن؛ سریع می تونن بززن تو ذوق استاد». این نوع از رفتارها، یا به اصطلاح ضایع کردن ها، به وفور برای هیوا و همکلاسی هایش در دوره ی کارشناسی ارشد پیش آمده بود. «رفتم تو اتاقش، دارم باهاش صحبت می کنم، پاش رو انداخته روی میز.» در مقابل این رفتار که اعتراض یکی از بچه های شهرستانی را برانگیخته بود، یکی از بچه های تهرانی گفته بود: «تو هم هر وقت رسیدی به سطح معلومات اون، می تونی پاتو بندازی روی میز.» تهرانی ها این گونه رفتارها از جانب استاد را دوست داشتند.

هیوا برای موضوع مورد علاقه اش برای پایان نامه اش هر کاری می کرد و تمام استادها را دور می زد، نهایتاً می رسید به همین استاد خواجگی که از رفتارهایش بدش می آمد. این گونه رفتارها اگرچه ممکن است برای بسیاری از همکلاسی های عادی شده باشد، ولی برای هیوا حساسیت برانگیز بود و او خیلی حساس می شد، چون معتقد بود باید یک رابطه ی احترام آمیز بین استاد و دانشجویی که در حال کار با او است وجود داشته باشد.

در درس «روش های پیشرفته در اقتصاد»، برای ارائه ی کلاسی، یک «کتاب آشغال» دست چندم به هیوا می رسد و استاد اندیمشکی هم با بی محلی می گوید: «تو هم این رو ارائه بده.» نوبت هیوا آخرین نفر بود که حتی آن هم به او نمی رسد؛ گویی مهم نبود که هیوا ارائه بدهد یا ندهد. بدین ترتیب، هیوا



دیده نمی‌شود و همین باعث می‌شود که بدون این‌که اجازه‌ی دیده شدن داشته باشد و امکان سنجش توانایی علمی، شب‌هنگام نمره‌ی ۱۴ به او داده شود. در مقابل، هم‌کلاسی‌هایی که «هیچ‌چی بارشون نبود»، نمرات عالی مثل ۱۹/۲۵ یا ۱۹/۷۵ می‌گرفتند. هیوا هیچ‌وقت «چک‌و‌چونه» نمی‌زند و برای همین، دو تا نمره‌ی ۱۲ در کارنامه‌اش دارد، ولی بعضی این کارها را می‌کردند و نمراتشان را بالا می‌بردند. در ترم بعد و در درس دیگری با همین استاد اندیمشکی، علی‌رغم انجام یک پژوهش جدی که یک ماه از وقت هیوا را گرفته بود، نمره‌اش ۱۴/۲۵ می‌شود. نمرات هیوا چه برای دکتری و چه برای شغل آتی‌اش به‌وضوح مشکلات جدی پدید خواهند آورد. به نظر هیوا، این ناعدالتی‌های کوچک نهایتاً موجب رخدادهای بزرگ می‌شوند. این‌که «کاری از دست آدم بر نمی‌یاد عذاب‌آور». از میان دانشجویان تهرانی، کسانی هستند که به قول هیوا ادا اطفاری‌اند؛ آن‌ها «همیشه آینه‌ی دق» هیوا بودند. مشابه هیوا هم‌کلاسی دیگرش یاور بود که عاقبت خوبی نداشت، علاوه بر این‌که گرفتار زن و بچه هم بود، علی‌رغم این‌که رتبه‌ی کارشناسی‌اش ۷۴ بود و رتبه‌ی ارشدش ۵. بچه‌ی درس‌خوانی بود؛ ولی حالا با ماهی پانصد هزار تومان زندگی می‌کند. هم‌کلاسی دیگرش، حیدر، کسی بود که زیر بار زور و حرف غیرمنطقی هیچ‌کسی نمی‌رفت؛ برای همین، درگیری‌های متعددی با استادها داشت. در اوایل تحصیل، هیوا آن‌قدر انرژی و علاقه و انگیزه داشت که پای اعتراض برای تعویض یک استاد کم‌سواد را به‌عنوان اولین نفر امضا کند؛ ولی رفته‌رفته از انرژی می‌افتد و به این‌گونه از فعالیت‌ها نزدیک نمی‌شود. هیوا آن‌قدر بی‌رمق شده که با وجود امکان گرفتن درس با یک استاد باسواد در دانشکده‌اش، به همین استادهای بی‌سواد رضایت می‌دهد.

هیوا با آرم‌های زیادی به دانشگاه فضیلت تهران آمده بود: «می‌خواستم واقعاً درس بخونم، می‌خواستم واقعاً باسواد بشم، ولی شرایط مادی اجازه نمی‌داد، از هر چیزی مهم‌تر». هزینه‌ها بالا بود و هیوا مجبور بود هر هفته بین شهرستان و تهران رفت‌وآمد کند. خیلی از درس‌هایش را برخلاف هم‌کلاسی‌هایش نتوانسته بود به‌صورت پاورپوینت ارائه دهد، چون از همه‌چیز دور بود: «برای یک کپی یا پرینت مجبور بودم از شوش پیام انقلاب.» هزینه‌ها واقعاً به هیوا فشار می‌آوردند، به‌نحوی که حتی نمی‌تواند برای خودش لباس تهیه کند.

در این میان، استاد جوانی در گروه وجود دارد که «آدم رو آدم حساب می‌کنه، مثلاً با یک شی سروکار نداره». هیوا امکان کار کردن بر روی پایان‌نامه و مدرکش را، اگر بگیرد، مدیون این استاد جوان می‌داند. استاد نباید صرفاً درس بدهد، چیزهای دیگری هم در میان هست. هیوا چون خودش گُرد است و از مشکلات کولبرها در مناطق مرزی ناراحت، قصد دارد که پایان‌نامه‌اش را در این موضوع کار کند، در مورد کسانی که به‌لحاظ شرایط مادی شبیه خودش بودند. گروه اقتصاد پروپوزال هیوا را پاییز

۱۳۹۲ رد می‌کند. استدلال گروه این است که موضوع تکراری است، در صورتی که پایان‌نامه‌ای با این موضوع تا به حال کار نشده بود. اساساً برای هیوا مبهم ماند که چرا این استاد مطلوب نیز نتوانسته بود موضوع مورد علاقه‌اش را در گروه به تصویب برساند. پاییز ۱۳۹۳ است، زمانی که هیوا نسبت به اکنون، تابستان ۱۳۹۵، آرمان‌گرا تر بود، ولی حالا سرخورده‌تر شده است. آرمان‌گرا بود چون تصمیم گرفته بود اگر هم گروه موضوع پیشنهادی‌اش برای پایان‌نامه را قبول نکند، فارغ از دانشگاه، آن موضوع را دنبال کرده و پژوهشش را انجام دهد. همین هم تا حدی رخ داد؛ به این صورت که هیوا دانشکده را ول کرد، ولی به‌سوی انجام آن پژوهش نرفت. یکی از دلایل عدم‌انجام آن پژوهش نوآموز بودن یا به‌قول خودش «بی‌سواد» بودنش بود: «تو یک دانشگاه بی‌سواد، با یک سری استاد بی‌سواد. با کلی مشکل، این جا اوادم که باسواد شوم، این جا هم نشد و اگر کسی رو می‌داشتم، حتماً کار می‌کردم.»

موضوع پایان‌نامه در جلسه مورد مخالفت یکی از استادها، دکتر آتشی، قرار می‌گیرد؛ استادی که دقیقاً بعداً استاد مشاور موضوع جدید و تحمیلی می‌شود. دکتر آتشی هیچ مشاوره‌ای به هیوا نداد و اساساً در یک بی‌خبری محض از موضوع پایان‌نامه‌اش به سر می‌برد: «یک چیز مزخرف هم ارائه دادم، بعد شاخ درآوردم، چرا من یک کار خوب دارم انجام می‌دم قبول نمی‌کنن کار کنم، بعد یک چیز مزخرف که خودم می‌دونم مزخرفه قبول می‌کنن. باور کنید من روز جلسه‌ی دفاع خجالت می‌کشیدم حرف بزدم، خجالت می‌کشیدم. وقتی آدم می‌دونه حرفش احمقانه است، خوب خجالت می‌کشه صحبت بکنه.» استاد آتشی در جلسه به‌طور باورنکردنی از کار هیوا تعریف می‌کند، در این حد که این کار باید به یک سازمان دولتی ارائه شود، چاپ شود و کتاب شود. هیوا خنده‌اش گرفته بود: «من حسم گرفته بود که پاره کنم پایان‌نامه رو، ولی خوب می‌گفتن عالیه.» هیوا شوکه شده بود: «اگر من به‌جای استاد داور بودم، پایان‌نامه رو رد می‌کردم هیچ، می‌گفتم برو تسویه.» هر دو خندیدیم.

با وجود این که هیوا قبلاً با تک‌تک استادها صحبت کرده بود و همگی گفته بودند که «خیلی عالیه، خیلی فوق‌العاده است، حتماً کار کن»، ولی وقتی به جلسه‌ی گروه رسید، به‌خاطر «اون دودسته‌گی ای که بین استادها هست، که این دسته کارهای دانشجویان اون دسته رو رد می‌کنن، من هم قربانی همین وضعیت شدم. خلاصه گفتن این رو کار نکن. منم دیگه دانشگاه رو ول کردم.» هیوا سه ترم دانشگاه را رها می‌کند و اصلاً به دانشکده نمی‌آید. به شهرستان می‌رود، سنگان. در این مدت، او حدود دو سال درگیر اعتیاد می‌شود، تریاک، شیر، متادون، ترامادول: «هر چیزی که فکرش رو بکنید.» هیوا به‌خاطر «دلزدگی از همه‌چیز» معتاد شده بود. خانواده به‌تدریج از اعتیاد هیوا مطلع شدند. اعتیاد سنگینی داشت. روز آخر ۷ تا متادون ۴۰ خورده بود، با ۲۰ میلی شربت. با این میزان «راحت می‌شه سه تا آدم سالم رو از پا درآورد، بگشی.» اتفاقی برای هیوا نمی‌افتد. مدام خمار است.





اعتیاد هیوا به حدی بالا می‌گیرد که ماده‌ی جدید، هروئین، مصرف می‌کند. هیوا به‌خاطر اصرار برادرش اعتیاد را ترک می‌کند. در خانه‌ی برادرش در شهری دیگر، در فرایند ترک کردن، چهارده شبانه‌روز نمی‌خوابد.

یک ماه بعد، برای کار به تهران آمد. تابستان ۱۳۹۴ بود. حدود ۲۸ کیلو وزن کم کرده بود، از یک جوان ۹۵ کیلویی به ۶۷ کیلو رسیده بود. با همان «حال بد»، یک «پایان‌نامه‌ی اجباری» و تحمیلی را انجام داد: «خودم ازش متنفرم، اصلاً دوست ندارم اسمم هم پاش باشه، فقط شاید به‌خاطر مدرک، اونم به‌خاطر خونواده‌م و اومدم.» با وجود این که اکنون حدود یک سال از دفاع هیوا می‌گذرد، او تمایلی به انجام کارهای اداری فارغ‌التحصیلی‌اش ندارد. می‌خواهد یکی از دوستانش را برای پیگیری کارهایش بفرستد: «حقیقتش اون دانشکده پر از خاطرات ناجوره واسم، اذیت روحی زیاد شدم، واقعاً بریده بودم، اگر اون قرص‌ها نبود، من الان زنده نبودم.» هیوا طی این مدت چند بار اقدام به خودکشی می‌کند که آخرین موردش سال ۱۳۹۴ است. ولی هر بار، حین اقدام جدی به خودکشی، مصرف قرص‌ها حالتی از «بی‌خیالی» به هیوا می‌دهد که مانعش می‌شود: «اصلاً دیگه زمان و مکان برام مهم نبود.»

پیشتر گفتم که در حال پژوهش درباره‌ی احساس دانشجویها در این نظام آموزشی هستیم. هیوا گفت: «حقیقتش من اولین باره که می‌شنوم در مورد احساس دانشجویها صحبت می‌شه.» به قول خودش «دل‌نازک» است؛ چندین داستان و رمان نیمه‌کاره هم نوشته، ولی مشکلات زندگی تا حالا مانع از اتمام و انتشارشان شده است. اکنون از آخرین باری که او را در خرداد ۹۵ دیدم، حدود ده ماه می‌گذرد. از آذر ۹۴ در رستوران کار می‌کند. ابتدا که به طی‌کشی و جاروکشی و مستراح شستن مشغول بود، با حقوق ماهیانه ۸۵۰ هزار تومان، و حالا که مدیر سالن است، ۱ میلیون و ۲۰۰ هزار تومان می‌گیرد. در دیدار دوم، هیوا خیلی خوش‌تیپ شده بود، با پیراهنی سفید، موهای کاملاً آراسته. به‌طور مداوم کمک‌خرجی برای مادر می‌فرستد، ۲۰۰ هزار، ۴۰۰ هزار تومان. خواهر بزرگ ازدواج کرده، برادر بزرگ هم متأهل است، و خواهر کوچکش به‌تازگی نامزد کرده است. حالا مادر تنها است. هیوا در تهران در زیرزمین یک گاراژ که تبدیل به خوابگاه رستوران شده است می‌ماند؛ یک اتاق حدوداً پنج در پنج، با تخت‌های دونفره که برخی هم روی زمین می‌خوابند. سرجمع حدود چهارصد هزار تومان برای غذا و خوابگاه از حقوق هیوا کسر می‌شود.

هیوا هیچ برنامه‌ای برای آینده ندارد. ادامه‌ی تحصیل در مقطع دکترا خرج زیادی برای هیوا می‌تواند بار کند. به شهرستان رفتن و در خانه‌ی مادر ماندن همراه با وارد شدن «فشار» به او است: «آدم هیچ‌وقت مصرفش صفر نمی‌شه، ممکنه تولید و پول درآوردنش صفر بشه.» قبلاً می‌خواست

برود خارج، به عراق:

گاه اونقدر بهم فشار می‌اومد که می‌خواستم برم، چه می‌دونم، داعشی شدم. من همیشه داعش رو دوس داشتم، به خاطر اون حس انتقامی که می‌گیرن از دیگران ... انتقامشون رو دارن می‌گیرن، دارن می‌کُشن و همین لذت‌بخشه. هیچ آرمانی، نمی‌دونم هیچ انقلابی، هیچ کتابی، چه می‌دونم، هیچ اندیشمندی دنیا رو نتونست تغییر بده، دنیا همه‌ش پُر ظلمه. فقط به نظرم کسانی که کار کردن همون کسانی بودن که اومدن لحظه‌ای انتقام گرفتن. تو تاریخ، این داعش هم فقط یه لحظه است، یک ثانیه است، بیشتر نیست. یک ثانیه اومدن خرابی‌هایی رو به بار آوردن و رفتن. عین یه طوفان، عین یه باد. ولی به‌رحال لذت‌بخشه.

از تحقیر شدن در محل کارش می‌گوید:

شما نمی‌دونید، شاید، کارگری کردن، پادویی کردن چه حسی داره. حس خیلی بدی داره. من خیلی از درآمدو می‌دم به لباس. چرا؟ چون لباس فرم واقعاً وحشتناکه آدم بی‌پوشه. فکر کنید ده نفر تو یه سالن لباس فرم یه دست تن‌شونه، یه پیرهن چهارشونه‌ی سبز، یه شلوار طوسی‌رنگ دوبنده، با یه کلاه مسخره و یه جفت کفش درب‌وداغون که چرمه، ولی واقعاً پا رو اذیت می‌کنه. الان من واریس گرفتم، از پام، به خاطر همون کفش، به خاطر این‌که مثلاً ده صبح تا دوی شب سر پا وای می‌ستم. حق نشستن نداریم. این شق‌ورق و ایسادن با یه دست لباس مسخره، شاید برای من بیشتر از هر کسی عذاب‌آوره. اصلاً دوست دارم هر روز لباس نو بگیرم بپوشم، چون می‌خوام تخلیه شم حقیقتش، چون احساس آدم بودن بهم دست می‌ده وقتی می‌یام بیرون با لباس خودم، با لباس خوب خودم [خوب را با تأکید می‌گوید].

هیوا در رستوران با رفتارهای بد زیادی مواجه است:

خب طرف نمی‌دونه که مثلاً آدم چهار تا کتاب خونده، تحصیل کرده است، چه می‌دونم، خودش رو کسی می‌دونه برا خودش، با ما بدترین رفتار رو دارن. این‌که شما ممکنه برا یه نفری که اومده ساندویچ بدیده بخوره، پنج بار برید سُس بیارید، سه بار برید چنگال براش بیارید، عین بچه‌ی ده‌ساله شما رو پی یه کاری بفرستن، خیلی به آدم فشار می‌یاد. معذرت می‌خوام، همون لحظه هم دستش لاپای دوس دخترشه. خیلی به آدم فشار می‌یاره، خیلی. من ماهی بین ۳۰۰ تا ۴۰۰ ساعت کار می‌کنم، برای ماهی ۸۰۰ تومن، ۹۰۰ تومن. به چه قیمتی؟

هیوا اوایل کار تلاش می‌کند نگذارد کسی این‌گونه با او رفتار کند:

ناخن‌ها رو چک می‌کردن، موها رو چک می‌کردن، بوی بدن رو مثلاً، فکر کنید، مثلاً مدیر رستوران، سوپروایزر بیاد ببینه بوی عرق می‌دین یا نه، خب خیلی به آدم برمی‌خوره، خیلی. چرا من همچین وضعیتی دارم؟ چرا یه عده‌ای همچین وضعیتی ندارن؟ یه عده‌ی خیلی زیادی حداقل تو اون بالاشهری که من هستم؟ چرا این نابرابری وجود داره؟ خب از من خواستن که درس بخونم، خوندم. سربازی همین‌طور. الان ۲۸، ۲۹ سالمه. دارم چیکار می‌کنم؟ کجام؟ مقصر منم؟ همه‌ی اینا به آدم فشار می‌یاره.



## مقصر کیست؟

دنبال نظریه گشتن می‌شه نظریه پردازی، می‌شه اندیشه‌بازی. داعش بهتره. انتقام بهتره. می‌گم من آدم احساساتی‌ام، لازم نیست دنبال کسی بگردیم، فقط باید نابود کنیم. چیزی که برا من ساخته نشده، بهتره نابود شه. چون یه عده‌ای برا ساختن برا خودشون، مال من رو ویران کردن. الان اون کسی که پورشه سواره، به چه قیمت پورشه سواره؟ به قیمت بیکاری من. به قیمت بی‌پولی من. در نهایت همه‌ی پولی که در این جامعه هست، پول نفته دیگه، غیر از این نیست. تولید که نیست. پول نفتی که می‌فروشیم، می‌یاریم وسط. اون وسط یکی داره تقسیم می‌کنه، ناعادلانه هم تقسیم می‌کنه. به من چقدر می‌رسه؟ تقریباً هیچی. مگر این که برم شونزده ساعت در روز برای اونا کارگری کنم، تا مثلاً روزی سی هزار تومن به من برسه. به اون کسی که پورشه سواره چقدر رسیده؟

با وجود این که هیوا به ویرانگری داعشی اعتقاد داشت، ولی هیچ کنش تخریبی معینی در زندگی دانشجویی و شغلی او رخ نداده بود. هیوا به مطالعه کردن و نوشتن بی‌اندازه علاقه دارد، ولی «با این وضعیت» امکانی وجود ندارد و از فضای خواندن دور شده است. در این یک‌وینیم سال اخیر، از آذر ۱۳۹۴، حتی یک صفحه هم چیزی نخوانده است. او به لحاظ مهارتی و عملی هم در رشته‌اش کاملاً ناتوان است. طی هفت سال کارشناسی و ارشد، حتی یک کار عملی هم اساتیدش به او و هم‌کلاسی‌هایش نداده‌اند که چیزی یاد بگیرد.

### ۳-۴. فهم خشونت روزمره در قبیله‌ی دانشگاه

برای فهم خشونت‌هایی که در حیات دانشگاهی معصوم و هیوا روی داده، تحلیل را بر عوامل، تجربه‌ها و پیامدها متمرکز می‌کنم.

**بسترها:** نابرابری و بی‌تفاوتی. در فرهنگ دانشگاهی، همواره دانشجویان نسبت به استادان در موقعیت نابرابری قرار می‌گیرند. تمایل به خشونت‌ورزی استادان دقیقاً از آگاهی از این نابرابری شکل می‌گیرد. صحنه‌ی دانشگاه، در هر دو موردی که خواندیم، صحنه‌ی قدرتمندان و بی‌قدرتان است. اما نکته‌ی ظریف‌تر آن است که دانشجویان به یکسان بی‌قدرت نیستند؛ آن‌هایی از دانشجویان بیشتر مستعد خشونت می‌شوند که به لحاظ شخصیتی، اجتماعی و طبقاتی، ویژگی‌های فرودستی در تعریف اجتماعی دارند. این سه مؤلفه می‌توانند قدرت مقاومت در برابر خشونت را به‌طور متفاوتی در بین دانشجویان شکل دهند.

الف) معصوم خلق و خوی خجالتی دارد. هیوا دل‌نازک است و از کودکی یاد گرفته است که باید احترام معلم را نگه داشت؛ برای همین مثل تهرانی‌ها نمی‌تواند بزند تو ذوق استاد. معصوم خود شاهد موردی بوده که یکی از هم‌کلاسی‌هایشان با جرأت بسیار زیادی یکی از استادان را با بحث‌تندی سر کلاس ضایع کرده است.



ب) معصوم و هیوا منزلت اجتماعی کافی ندارند. معصوم نه جزو دسته‌ی دانشجویان باهوش کلاس و عضو سازمان پرورش استعدادها درخشان است، نه جزو دانشجویانی که سبک زندگی مدرن دارند. هیوا در دوگانه‌ی شهرستانی - تهرانی است که توسط استاد فرنگیان مورد تحقیر واقع می‌شود. در نوعی نژادگرایی اجتماعی (فوکو، ۱۳۸۹: ۱۰۷-۱۰۶)، شهرستانی‌ها نژاد پست دانشگاه قلمداد می‌شوند که باید با فرایندهای بهنجارسازی اصلاح یا پاک شوند. آداب و رسوم دانشگاه را بر قامت فرهنگ طبقه‌ی مسلط دوخته‌اند (Bourdieu & Passeron, 1979) و طبقات فرودست با محیط دانشگاه آشنا نیستند؛ نمی‌توانند مثل ماهی در آب شنا کنند. آن‌ها، با برخوردهایی که می‌بینند، رفتارهای عادی شده برای دیگر دانشجویان، راحت نیستند. تحقیر یک بوسه یا یک جوک برایشان قابل هضم و تحمل نیست.

ج) هر دو تهی دست‌اند. تهی دستی در مورد معصوم به طور کلی او را موجودی ترسو و ضعیف بار آورده است. در مورد هیوا، تهی دستی باعث شکست و تحقیر او در مسابقه‌ی بلد بودن زبان انگلیسی، چیزی عادی برای دانشجویان پولدار، شد.

پ) رفتارها و گفتارهای روزمره‌ی استادان در برابر معصوم و هیوا در تماشاگری، سکوت یا خشنودی سایر دانشجویان و استادان رخ می‌داد. این فقط تک‌نفر به‌مثابه‌ی مرتکب یا عامل خشونت نبود که امکان رخ دادن خشونت را ممکن می‌کرد، بلکه رفتار تماشاچیان صحنه‌های خشونت اهمیت دارد. مردم عادی نقش به‌سزایی در خلق منطقه‌های مستعد خشونت دارند. ما باید برای فهم درست علل خشونت، «ظرفیت و تمایل - اگر نه شوق - افراد عادی، تکنسین‌های عملی وفاق اجتماعی»<sup>۱</sup>، را نسبت به تقویت خشونت علیه «مقوله‌های آدم‌های آشغال»<sup>۲</sup> را هم ببینیم که «ریشه در عقل سلیم زندگی اجتماعی روزمره دارد» (Schepers-Hughes & Bourgois, 2004: 21). مقوله‌ی آدم‌های آشغال به کسانی اشاره دارد که «به زندگی‌ها و مرگشان توجهی نمی‌شود» (Schepers-Hughes, 2007: 159). بسیاری از دانشجویان از این‌که در معرکه قرار بگیرند یا پس کشیده شوند. معصوم که بعد از حدود ده سال در قراری دوستانه با تعدادی از همکلاسی‌های خود ملاقات کرده بود، برخی گفته بودند که اصلاً به‌کلی متوجه نشده بودند که موضوع و اتفاق از چه قرار بوده است. آن‌ها به روال عادی زندگی خود ادامه می‌دادند. بسیاری از همکلاسی‌های هیوا بلد بودن زبان انگلیسی را نه تنها معقول، بلکه مایه‌ی باسوادی می‌دانستند. بسیاری دیگر با رد موضوع پیشنهادی برای پایان‌نامه از طرف گروه مشکلی نداشتند. استادان که معمولاً از ریز اتفاقات افتاده خبر دارند، نه تنها مداخله‌ای نمی‌کنند، در مورد معصوم، بلکه در میانه‌ی سرکوب خواست دانشجویی به فکر برگرفتن منفعتی هستند، در مورد هیوا.

1. practical technicians of the social consensus
2. rubbish people



**تجربه‌ها:** شکل‌های اعمال خشونت هرروزه‌ی دانشگاه در روابط بین استاد و دانشجو، در دو موردی که بررسی کردیم، شامل موارد زیرند:

الف) انکار شخص بودگی یا انسان بودن: این مهم‌ترین تجربه‌ای است که این دو قربانی از آن رنج می‌کشند. وقتی استاد درگزی به لابی دستشویی یورش می‌برد، کاغذها را از دست معصوم می‌گیرد و او را در چنگال می‌کشد و کشان‌کشان می‌برد به اتاقش؛ با او همچون یک نایمان بدون حرمت برخورد شده است. وقتی هیوا یک «اون‌وری» خطاب می‌شود، در برابر این‌وری‌ها، یعنی تهرانی‌های باکلاس و انگلیسی‌بلد، یا زمانی که موضوع مورد علاقه‌اش برای پایان‌نامه رد می‌شود، یا زمانی که استاد برایش حتی یک دقیقه وقت نمی‌گذارد یا زمانی که — حتی بدتر از آن — جوک گفتن استاد با استادی دیگر به ملاقات با او ترجیح داده می‌شود، این کردارها تجاوزهایی هستند به روح معصوم و هیوا. آن‌ها خود را به‌عنوان کسانی درک و تجربه می‌کنند که ارزشی ندارند و برای همین ظرفیت کسانی را دارند که می‌شود به آن‌ها حمله‌ی فیزیکی کرد یا در برابر همکلاسی‌ها ضایع و در برابر استادی دیگر خوارشان کرد. معصوم و هیوا می‌بینند که استادان دانشجویهای دیگر را به‌خاطر مزیت‌هایی که دارند آدم حساب می‌کنند، اما آن‌ها را نه؛ آن‌ها به حد یک نایمان فروکاسته شده‌اند.

ب) وسیله‌شدن و بهره‌کشی: موفقیت سایر دانشجویان در حذف یک استاد بی‌سواد و بی‌تفاوتی آن‌ها نسبت به اتفاقی که در اتاق استاد افتاد، باعث می‌شود معصوم خودش را همچون وسیله تجربه کند؛ وسیله‌ای که از آن استفاده شد و حالا می‌تواند دور انداخته شود. نه تنها موضوع پیشنهادی هیوا، به‌عنوان عملی که برخاسته از وجود او است، رد می‌شود، بلکه استاد آتشی در مقام استاد مخالف خود را، با ترفندها و بده‌بستان‌های مابین خودش و استاد راهنما، به‌عنوان استاد مشاور تحمیل می‌کند. این‌جا هیوا نقش وسیله‌ای برای افزایش تعداد پایان‌نامه‌های او را دارد. رضایت هیوا اهمیتی ندارد و در تقسیم غنایم، او سهم یکی از برندگان می‌شود. هیوا می‌بیند که تنها وقتی ارزش دارد که وسیله شده باشد، همچون یک پایان‌نامه که برای استادان راهنما به‌منزله‌ی منبع کسب پول و امتیاز و ارتقا محسوب می‌شود.

**پیامدها:** تجربه‌ی تروماتیک معصوم در اتاق استاد، تا سال‌ها در کابوس‌هایش زنده است. او که تاب اضطراب‌های ناشی از روبه‌رو شدن با استاد درگزی و به‌طور کلی دانشکده‌ی لگدمال‌کننده‌ی حرمتش را ندارد، تغییر رشته می‌دهد. او که با علاقه‌ای آتشین به رشته‌ی پزشکی آمده بود تا به رویایش جهت کشف درمان‌های جدید برای بیماران روانی برسد، خود دچار پریشانی روانی شده بود. او بیش از یک دهه‌ی علایم تروما را زیست و شاید تا آخر عمر تأثیرات آن صحنه و تحقیر شدنش بر روان او باقی بماند. اضطراب‌ها، ترس‌ها و تنفرها، اگرچه بنابر تعریف روانشناختی بُعد روانی وجود ما را در بر

می‌گیرند، اما آن‌ها به‌طور دقیق روان‌تنی<sup>۱</sup> هستند یا اثرات روانی - تنی دارند. اما اثرات فیزیکی آنی نیستند و باید در گستره‌ی طولانی زندگی فرد دیده شوند.

همکلاسی‌ها و دانشجویان متعددی داشته‌ام که پس از سال‌ها سرکوب یا سوءاستفاده توسط استادشان، هنوز شدت صدمات وارده را بر روان خود احساس می‌کردند و حاضر نبودند حتی برای لحظه‌ای با مرتکب‌شونده‌ی خشونت‌ها روبه‌رو شده یا در مکان‌های وقوع خشونت‌ها پا بگذارند. به یاد می‌آورم گریه‌های بلند یکی از دختران دانشجو پشت تلفن را، در اوایل سال ۱۳۹۴، که می‌گفت چگونه استاد راهنمایش به‌خاطر ضعف رساله‌اش، با تحقیر و خوار کردن او را از اتاقش بیرون انداخته است. دی‌ماه ۱۳۹۵ که زنگ زد، در حال نماز بود و ماه‌ها بود که می‌خواست خودش را آرام کند. تصمیم محکمی گرفته بود تا با قبول شدن در مقطع دکترا، به استادش نشان دهد که او ضعیف نیست و شایسته‌ی تحقیرهای مستمر و مکرر او نبوده است. همچنین، به یاد می‌آورم دختر دانشجویی را که پس از اخذ درجه‌ی دکترا، در برابر درخواستش از مدیرگروه و استاد پیشینش نسبت به تدریس، به‌گفته‌ی خودش، به‌طور وقیحانه‌ای با ساعت‌ها تمسخر درباره‌ی قیافه و موهایش روبه‌رو شده بود و این منبع اضطراب شدید او بود، وقتی که داستانش را به‌عنوان یک دوست، و نه پژوهشگر، اواخر سال ۱۳۹۱ به من می‌گفت. می‌گفت دیگر نمی‌خواهد حتی یک‌بار هم پیش این استاد برود. دیگر هیچ‌وقت او را در دانشگاه ندیدم. باز هم به یاد می‌آورم دختر دانشجویی را که توسط استادی تلفنی تهدید شده بود تا در همایشی که استاد رقیبش برگزار می‌کند شرکت نکند. تهدید استاد چنان کارگر بود که دانشجو پشت تلفن به لرز و هراس زیادی افتاده بود. این‌ها کسانی هستند که همواره با خاطره‌ی این تحقیرها، تمسخرها و تهدیدها زندگی می‌کنند یا حداقل لحظاتی در تاریخ زندگی‌شان است که با تداعی‌های مختلف، دوباره تحقیرها، تمسخرها و تهدیدها جان می‌گیرند.

هیوا از مجموعه‌ی رفتارهای چند استاد، و به‌طور کلی گروه، عمیقاً دلزده شد و در اثر انباشت مصائب تهی‌دستی‌اش، به اعتیاد سنگین روی آورد. چندین بار اقدام به خودکشی نتیجه‌ی بن‌بستی روانی بود که استادان و گروه اقتصاد مجموعاً در زندگی دانشجویی او رقم زده بودند. اما هر بار قرص‌ها نجاتش می‌دهد، چون نسبت به مصائب بسیارش بی‌خیالش می‌کنند. او دانشگاه را به‌کلی رها کرد. او مجبور شد انسانی را در خودش بکشد که می‌خواست در مسیر دانش گام نهد. هم معصوم و هم هیوا، بخشی از وجود پرشوق و شورشان را کُندند و به یک زندگی نومیدانه ادامه دادند.



## ۵. نتیجه‌گیری

در شرایطی که در دانشگاه‌ها روابط نابرابر قدرت بین استادان و دانشجویان وجود دارد، بورش و تحقیر همچون فرهنگ و الگوی عمل برخی از استادان درآمده است. همان‌طور که قبلاً تأکید کردم، من در این جا به دنبال تعمیم بررسی تجربه‌ی معصوم و هیوا به کل دانشجویان و کل دانشگاه‌ها در ایران نیستم. با وجود این، تجربه‌های آن‌ها را همچون نوری می‌دانم که جنبه‌های بسیار تاریک حیات دانشگاهی را روشن می‌کند. تاریخ زندگی معصوم و هیوا الگویی خاص از خشونت روزمره در قبیله‌ی دانشگاهی در ایران را به ما نشان می‌دهد. در این الگو، نابرابری (ویژگی‌های شخصیتی، اجتماعی، و طبقاتی ناتوان‌کننده) و بی‌تفاوتی تماشاگران (سکوت و خشنودی) همچون بسترها و عوامل محرک رفتار خشن استادان عمل می‌کنند. این نوع از خشونت روزمره دانشجویان را به ناپدید شدن تبدیل می‌کند و باعث می‌شود همچون یک شی مورد بهره‌کشی قرار بگیرند. دانشجویان قربانی در اثر ترومای این خشونت، نه تنها امیدشان برای آینده را از دست می‌دهند، بلکه گرایش به ناپودی خود پیدا می‌کنند. مهم‌ترین ویژگی این خشونت آن است که به دلایل شخصی و اجتماعی گفته نمی‌شود و به نمایش در نمی‌آید و همین موجب رنج کشیدن بیشتر دانشجویانی می‌شود که صدمه دیده‌اند. زخم‌های التیام‌نیافته آن بیماری مزمن، آن پریشانی روانی، هستند که هر دوی معصوم و هیوا در زندگی پس از دانشگاه با خود حمل می‌کنند. زخم‌های التیام‌نیافته اندوهی بزرگ و خشمی شدید در ذهن‌ها و قلب‌های دانشجویان می‌کارد. جز در سال‌های اخیر، که به واسطه‌ی شبکه‌های اجتماعی، افشگری‌هایی از سوی قربانیان صورت گرفته، همچنان بخش بزرگی از جنگ درون‌قبیله‌ای در دانشگاه در پستوهای راهروها، کلاس‌ها و اتاق‌های دانشکده‌هاست.

من فضای اجتماعی نهادهایی مثل دانشگاه را ادامه‌ی جنگ‌های غیرنظامی جاری در کل بدن جامعه می‌دانم. بنابراین، می‌خواهم از عبارت «جنگ‌های بدون میدان جنگ» و نیز «کشتارهای بی‌اسلحه» استفاده کنم؛ عبارتی نزدیک به مفهوم «جنگ‌های کوچک»<sup>۱</sup> نانسی شپرهیوز. جنگ‌های کوچک، به‌عنوان شکلی از جنایت‌های زمان صلح (Schepers-Hughes, 1996; 1997; 2000)، «در فضاها اجتماعی هنجارین<sup>۲</sup> مدارس عمومی، کلینیک‌ها، اتاق‌های اورژانس، بخش‌های بیمارستانی، آسایشگاه سالمندان، اتاق‌های دادگاه‌ها، اداره‌های عمومی، زندان‌ها، مراکز بازداشتگاهی و ... انجام می‌شوند.» در این جنگ‌های کوچک، اشکالی از طرد اجتماعی، انسان‌زدایی، شخص‌زدایی و شی‌کردن وجود دارد که رفتار و خشونت بی‌رحمانه نسبت به دیگران را عادی می‌کنند؛ «آسودگی



1. small wars  
2. normative social spaces

خاطری که آدم‌ها توسط آن قادر می‌شوند افراد آسیب‌پذیر اجتماعی را به ناشخص‌ها یا وجودهای انکارشده و بی‌ارزش تقلیل دهند و اجازه می‌یابند - حتی وظیفه پیدا می‌کنند - تا افراد را بکشند، معلول کنند یا روحشان را با تجاوز به قتلگاه ببرند» (Scheper-Hughes, N & Bourgois, 2004: 19-21). گرچه در بررسی من کشتار فیزیکی وجود نداشت (پژوهش من شامل مواردی چون خودکشی دانشجویان در خوابگاه‌ها و در دانشکده‌ها نمی‌شود، پدیده‌ای تراژیک که به‌طور مکرر اخبار آن را می‌شنویم و برخی از آن‌ها تحت فشارهای روانی موجود در درون روابط دانشگاهی رخ می‌دهند)، وارد کردن صدمه بر وجود روانی دانشجوی، در قالب‌هایی چون تهدید، تحقیر و سوءاستفاده، نوعی قتل نفس است یا باید به‌عنوان قتل نفس به حساب آید. به‌علاوه، کشتار غیرفیزیکی یا روانی نهایتاً می‌تواند به کشتار فیزیکی نیز ترجمه یا بدان منجر شود، مثل تمایل هیوا به خودکشی.

## ۶. تعارض منافع

هیچ‌گونه تعارض منافع توسط نویسنده بیان نشده است.





## منابع

- ایزدی جیران، اصغر (۱۳۹۵). خشونت و رنج در حیات دانشجویی: پژوهشی مردم‌شناسی در دانشگاه‌های ایران (طرح پژوهشی منتشر نشده). تهران: مؤسسه مطالعات فرهنگی و اجتماعی.
- جکسون، مایکل و دیگران (۱۳۹۶). انسان‌شناسی وجودی: بررسی وضع انسان نه فرهنگ. گزینش و ترجمه اصغر ایزدی جیران. تهران: تیسرا.
- فوکو، میشل (۱۳۷۸). مراقبت و تنبیه: تولد زندان، ترجمه‌ی نیکو سرخوش و افشین جهان‌دیده. تهران: نی.
- فوکو، میشل (۱۳۹۰). باید از جامعه دفاع کرد: درسگفتارهای کلژدوفرانس ۱۹۷۶-۱۹۷۵، ترجمه‌ی رضا نجف‌زاده. تهران: رخداد نو.
- Becher, T. & Trowler, P. (2001). *Academic Tribes and Territories: Intellectual Enquiry and the Culture of Disciplines*. 2<sup>nd</sup> edition. Berkshire: Open University Press.
- Becher, T. (1989). *Academic Tribes and Territories: Intellectual Enquiry and the Culture of Disciplines*. Berkshire: Open University Press.
- Bourdieu, P. & Passeron, J. C. (1979). *The Inheritors: French Students and Their Relations to Culture*. trans. by Richard Nice. Chicago: University of Chicago Press.
- Bourgeois, Ph. (2001). The Power of Violence in War and Peace: Post-Cold War Lessons from El Salvador. *Ethnography*, 2(1): 5-34.
- Crapanzano, V. (1984) Review: Life-Histories. *American Anthropologist*, 86 (4): 953-960.
- Das, V.; Kleinman, A.; Ramphela, M.; & Reynolds, P. (eds.) (2000). *Violence and Subjectivity*. Berkeley: University of California Press.
- Das, V. (1996). Language and Body: Transactions in the Construction of Pain. *Daedalus*, 125(1): 67-91.
- Kleinman, A. (1988). *The Illness Narrative: Suffering, Healing, and Human Condition*. New York: Basic Books.
- Langness, L. L. & Frank, Gelya. (1981). *Lives: An Anthropological Approach to Biography*. Novato, Calif: Chandler and Sharp.
- Obeyesekere, G. (1981). *Medusa's Hair: An Essay on Personal Symbols and Religious Experience*. Chicago: University of Chicago Press.
- Scheper- Hughes, N. (1992). *Death without Weeping: The Violence of Everyday Life in Brazil*. Berkeley: University of California Press.
- Scheper-Hughes, N. & Bourgeois, Ph. (2004). Introduction: Making Sense of Violence. In *Violence in War and Peace: An Anthology*. Edited by N. Scheper-Hughes and Ph. Bourgeois. MA, Malden: Blackwell. pp. 1-31.
- Scheper-Hughes, N. (1996). Small Wars and Invisible Genocides. *Social Science & Medicine*, 43: 889-900.
- Scheper-Hughes, N. (1997). Peace-Time Crimes. *Social Identities*, 3(3): 471-497.
- Scheper-Hughes, N. (2000). The Genocide Continuum. In *Power and the Self*. Edited by J. Mageo, Cambridge: Cambridge University Press. pp. 29-47.



فصلنامه مطالعات دانشگاه

۸۶

دوره ۱، شماره ۱  
پاییز ۱۴۰۱  
پیاپی

- Scheper-Hughes, N. (2007). The Gray Zone Small Wars, Peacetime Crimes, and Invisible Genocides. In *The Shadow Side of Fieldwork Exploring the Blurred Borders between Ethnography and Life*. Edited by Athena McLean & Annette Leibing. MA, Malden: Blackwell. pp. 159-184.
- Shostak, M. (1981). *Nisa: The Life and Times of a Kung Woman*. Cambridge, MA: Harvard University Press.
- Taussig, M. (1984). Culture of Terror-Space of Death: Roger Casement's Putumayo Report and the Explanation of Torture. *Comparative Studies in Society and History*, 26(3): 467-497.
- Wittgenstein, L. (1953). *Philosophical Investigations*. Trans. by G. E. M Anscombe. Oxford: Basil Blackwell.

